





«درهٔ مراد بیگ» همدان (۱۳۴۱)



همیشه مالک این ملک ملت است که داد  
 سند به دست فریدون قباله دست قباد  
 مگوی کشور جم، جم چکاره بود و چه کرد  
 مگوی ملک کیان کی گرفت کی بکه داد  
 به زور بازوی جمهور بود کز ضحاک  
 گرفت داد دل خلق کاوه حداد  
 شکسته بود، گر امروز بود، از صد جای  
 چو بیستون سر خسرو ز تیشه فرهاد  
 کنون که میرسد از دور رأیت جمهور  
 به زیر سایه آن زندگی مبارک باد  
 پس از مصیبت قاجار عید جمهوری  
 یقین بدان بود امروز بهترین اعیاد  
 خوشم که دست طبیعت گذاشت در دربار  
 چراغ سلطنت شاه بر دریچه باد  
 به یک نگاه اروپا بیاخت خود را شاه  
 در این قمار کلان تاج و تخت از کف داد  
 تو نیز فاتحه سلطنت بخوان عارف  
 خدایش با همه بد فطرتی پیامرزا  
 خرابه کشور ما را هر آنکه باعث شد  
 کزین سپس شود آباد خانه اش آباد  
 به دست جمهور هر کس رئیس جمهور است  
 همیشه باد در انظار راد مردان راد







گرفت چون ز کنت دزد تلچماق چماق  
 دگر نه دست دفاعت بود نه راه فرار  
 امیر قافله لحتی بایست دزد رسید  
 بدار لحظه ای ساربان زمام و مهار  
 شده است هیئت کابینه تکیه دولت  
 که شمر دیروز امروز میشود مختار  
 عروس قاسم روزی رقیه میگردد  
 لباس مسلم میپوشد عابد پیمار  
 همانکه هنده شدی گاه میشود زینب  
 یزید هم زن خولی شود چو شد پیکار  
 کسی ندیده که یک نوعروس صد داماد  
 کجا رواست که تاین یکی و صد سردار  
 فتان و آه ازین مردمان بی ناموس  
 امان ز مسلک این فرقه کله بردار  
 ز اعتدالی خالی اگر جهان نشود  
 همیشه رنجبران را شود تپی انبار  
 کجائی آنکه یابان رنج پیمودی  
 یا بین به خر خویش هر کس است سوار  
 ز حرف حق زدن عارف نکن دریغ امروز  
 چه پاک از اینکه در این راه میزنند بدار!



سلیمان نظیف—(استانبول ۱۳۳۶)

ز من بگو به سلیمان نظیف تیره ضمیر  
 که ای برون تو چون شیر و اندرون چون میر



برون ز کرد شود اولیا؟ معاذالله!  
 تنور میشود از چوب ساخت؟ گوش مگیر  
 ز ترک غیر خربت ندید کس زینهار  
 چو کرد ترک شود خر پاره و معرکه گیر  
 دیار بکر تو میخواستی بماند بکر  
 زدند مسقط رأس تو را بود به کبر  
 تو تا خیال دفاع از دیار بکر کنی  
 نکرده عطف عنان رفت از کفت از میر  
 فغان از سر درد است چونکه میدانم  
 فغان کند به ته دیک چون رسد کفگیر  
 اگر به مجلس صالح جهان به ترکان راه  
 نداده‌اند، ز ایرانیان بود تقصیر؟  
 نوشته دست رضا حکمتان که: «محکومید  
 بمرگ» پنجه نشاید نکند با تقدیر  
 هر آنکه زندگیش بار عار آرد و سگ  
 نهال عمرش برکنده به بود از زیر  
 همیشه روح تمدن ز ترک متزجر است  
 ز من مرنج حقیقت چو بشنوی پذیر  
 تو را که کودک دیروزی است دولستان  
 کجا رواست که شوخی کند بدولت پیر  
 عشرتی که ندارد درفش و عار و تبار  
 رسیده است ز دزدی به کاخ و تاج و سریر  
 به وانی که ز چندین هزار سال بدید  
 حوادث ز در ارکان او نشد تیر

تو را به وجدان (دانم اگر چه نیست ترا)  
 رواست کان به چنین دولتی کند تحقیر؟  
 نژاد ایران با ترک آنچنان ماند  
 که کس شبیه نماید حریر را به حصیر  
 خیال آذرآباد گانت اندر سر  
 قناده بود تو زین پس بدین خیال بمیر  
 ز خال لب شکن طره چین زلف بسر  
 خیال کرده که تا هندوچین کنی تسخیر  
 دگر گمان تو زه زد زهی خجالت و شرم  
 کمان بدار کماندار سخت بی تدبیر  
 رها نمی کنمت تا که کام من بخشی  
 گرفتمت که نکردی خیال عالم گیر  
 اگر چه حافظ بخشید از غلط بخشی  
 به خال ترک سمرقند را ز عصری دیر  
 عجب مدار که منم به یک کرشمه چشم  
 ز بعد صلح اگر سپم ما شود کشمیر  
 دهم بغمزه ترکان هر آنچه بادا باد  
 که این حقیر متاعی است یادگار حقیر  
 نوگفتی : «ایرانی بگرفته راه ترکستان  
 نمیرسد بسوی کعبه زآنکه نیست بصیر»  
 بدان که کعبه ایران دوتا ، یکی بلخ است ،  
 یکی همانکه برون شد ز شست تان چون تیر  
 ازین دو من یکی میرسم تو راحت باش  
 مراست هاتف غیبی درین امید بشیر

تورا به کعبه چو سگ راه نیست ، ترکستان  
 نگاهدار و ببر راه و پس سر ره گیر  
 چنان بدست شما گشت مقتضح اسلام  
 روا بود که یهودی کند ورا تکفیر  
 نکرده اید خرابش چنانکه گر روزی  
 محمد (ص) آید بتواندش کند تعمیر  
 مسیح بسکه شکایت زتان به ختم رسلی  
 نمود ، حضرت از حجب سرفکند بزیر  
 پس از فکر بسیار داد پاسخ و گفت  
 « که نیستند مرا امت این گروه شریر  
 بدانکه رهبر این قوم هیز چنگیز است  
 بخواه او را در هر جهنمی است اسیر  
 کزو پرسم زن فحبه این چه دستوری است  
 که داده تو باین قوم وحشی بدشیر ؟ »  
 چو گشت حضرت (نروو) (۱) مسیح خود را باخت  
 فرار کرد کمپسیون از فقیر و اسیر  
 من و تمامی حضار مجلس از مجلس  
 گریختیم چو روبه برون ز حمله شیر  
 فرار کردم و گفتم هزار لعنت حق  
 به ترک و بر پدر ترک از صغیر و کبیر  
 نظام سلطنت از خویشان بترک فروخت  
 خری خرید خری پشت ریش و چشمه ضریر  
 اگر مخارج پالان زیاده از خر کرد  
 کدام زین دو خرند ای ادیب شوخ و سنیر .

ازین دو خرتر خر آنکسی بود بجهان  
 که سرسری شمرد خسروان عالم گیر  
 تو را به نادر گیتی ستان چه کار ای دون  
 برو بکار خود ای کرد یا بسر تزویر  
 دهان پاک برد نام شاه اسمعیل  
 که نیست طعمه هر مرغ لاشخوار انجیر  
 خدا نکرده اگر من سلیم را گویم  
 بند سلامت از من نمیشوی دلگیر؟  
 ادیب باید طرز ادب نگه دارد  
 نه هر چه لایق ریشش بود کند تحریر  
 تو را جسارت تو همین بدولت ایران  
 نبود اینهمه بعرضه گر نبود سفیر

سلیمان نظیف از ادبا و شرنویسان معروف ترک است و از رجال  
 حکومت عثمانی بود. چون اصلاً از جوار کردستان است پس به اغلب  
 احتمال خون ایرانی دارد. تأثیر این خون در علائم صورت و طرز تفکر  
 و احساسات بسیار شاعرانه او آشکار است ولی از طرف دیگر قریحه و  
 عادت ترک دارد و آثار آن نیز از طغیان فکری و یغمای ادبی گاه گاهی او  
 پیدا است. در سال ۱۳۳۶ هجری سلیمان نظیف در اسلاهبول روزنامه  
 «حادثات» مینوشت. در این موقع نمایندگان ایران در پاریس تصحیح حدود  
 میخواستند (۱) سلیمان نظیف از این خبر عصبانی شده و در چندین نمره  
 «حادثات» بر هر آنچه ایران و ایرانی بود سخت تاخت آورد و مغنویات ملت  
 ایران را معروض یغمای ظلم ترکانه خود ساخت! در این موقع عارف در  
 استانبول بود و این قصیده را در جواب نیشهای قلبی نویسنده ترک ساخت  
 اگر کسی عبارات زشت و هجومهای یغمایی نظیف را که در مقابل خیال ایران  
 هرگز حفظ نظافت نسوده است بخواند خواهد فهمید که جوابش همین

است که عارف داده. سلیمان نظیف، با اینهمه، از جمله ادیبای معدود عثمانی است که با زبان و ادبیات ما نیک آشنائی دارد. بنابراین طبعاً مزاجش با رقت و تمدن شرق الفتی دارد. امروز در دیار عثمانی «توران پرست» هائی هستند که از آدم و حوا گرفته تمام ملل عالم را ترکی نژاد میکنند! اگر این عقیده شناسان و تاریخسازان «تورک» هستی نمایند در آینده بشر جهانی دیگر خواهد داشت و مردم خواهند فهمید که تمدن آن نیست که مصریها اهرام از سنگ تراشیدند و یونانیها مجسمه از مرمر بلکه آنست که چنگیز هزاره از کله انسان ساخت!

اکنون نیز چند نفر مشغول ساختن تاریخ و عید و عادات و سن و سال برای «آذربایجان» نوزاد خود و یعنی باکو و حوالی آن هستند! ترکی زبان بودن آذربایجان حقیقی هم روغنی به چراغ این ترکبازان تازه میافزاید. اشاره عارف بر این خیال در تصنیف شهنار خودش نیز از همین راه است و در همین تاریخ فصیده فوق. (ش.۰)

### خرنامه عارف (طهران ۱۳۴۰)

خواندم امروز من نسیم شمال  
خوانده ناخوانده کردمش یا مال  
در دریات سید اشرف را  
نامه سر به پا مزخرف را  
ای نسیم سحر با استعجال  
کن سؤالی تو از نسیم شمال  
بی تخریب کله های عوام  
از چه داری تو جد و جهد تعام



بکچنین خورده داغ باطله نیست  
 خرت از این وزیر داخله نیست  
 گرچه کش در زمانه باشد کش  
 هم خراست هم مقدس هم جا کش  
 خواست زن فجه حاکم شیراز  
 شود از یرده شد برون این راز  
 خواست شاهنشاهی بدو پرخاش  
 کرد و گفت «ای پدرسگ کلاش  
 کوپک اوغلی» و حرفهای کلفت  
 ز آنچه ناید بگفت با وی گفت  
 گفت «شاهها اگر گنه کارم  
 هر چه خواهی بکن سزاوارم  
 اینکه شرمنده در حضورم من  
 ز اندرون یک کنیز کورم من  
 این کنیز تو از تو نان خواهد  
 سگ ازین خانه استخوان خواهد»  
 کار ایران چه سرخود و یله شد  
 که کنیزی وزیر داخله شد!  
 از «مقامات» های عالیه خر  
 برسد تا وزیر مالیه خر  
 از معارف گرفته تا به علوم  
 کار یک مشت خر بود معلوم  
 آنکه دارد ریاست وزراء (۱)  
 به خداوند خالق دو سرا

(۱) رجوع شود بتاریخ این هجوه.













اولین بارش چنان ضربی به سر  
 زد که آن ضربت دلش را شد خبر  
 گفت آخ استاد بریدی سرم  
 گفت: «راحت باش تا من سرودم  
 پنبه می چسبانمش تا خون ریش  
 از سر خونین نریزد روی ریش»  
 پنبه می چسبانید یک لحتی دیگر  
 بر سر لحتش زدی ضرب دیگر  
 باز فریاد از دل بر خون کشید  
 تا بچنبد چند جارا هم برید  
 هی بریدی آن سر هی از جیب خویش  
 پنبه می حسابد بر آن زخم ریس  
 پوست از آن سر همه ناراج کرد  
 صفحه سر دکه حلاج کرد  
 تا رسید آجا که سر تا سر سرش  
 توره زاری سد سر نار آورد  
 گفت «سر این سر از بی صاحبی است  
 ز آن تو پنداری کدو یا خالی است  
 تا تو دلاکی یقین دان مرده شوی  
 جمله سرها را دید بی گشتگوی  
 تیغ دادن بر کف دلاک مست  
 به که افتد شاهی احمد را به دست  
 آن کند زخمی سر و این سر برد  
 سر ز سرداران یک کنور برد

### قصیده علیجان (۱۳۴۰)

به دوست خودم علی بیرنگ:

البته از عهد طفولیت تا کنون هزار مرتبه دیده و اگر انشاء الله خدا  
عمر بدهد زنده بماند تا هزار سال دیگر هم در ایران خواهید دید در  
کوچه و بازار ایران در اویش باشکال و الوان مختلف باصداهای مهیب  
و دست کوفتن و بدهن کف بلب آوردن و حبس کردن نفس یا اول  
کردن یکدفعه آواز مدح حضرت مولارا خوانده علیجان علیجان بمشوق  
مولا مشغول گشت و گدائی می کردند.

مولوی میگوید:

عشق هائی کز بی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود

پس چه بهتر که عشق بمولا علی آنها بی رنگ باشد حالاً که چنین  
است مجذوب تو من محبوب تو من علیجان! البته هنگام خواندن این  
عریضه و این قصیده که در مدح حضرت مولا علی بیرنگ گفته شده است  
همچو تصور کنید عارف این درویش بیابانی علی علی جوان محبوب من  
گویان مدح مولارا وسیله گذران خود قرار داده در کوچه و بازار همدان  
(گردش کنان) مشغول گشت و گدائی است و یکمشت هم بچه کون لخت  
از قبیل «ایران جوان» که در آن کتاب معهود دیده‌ام و از نظر هیچوقت  
محو نمیشود دنبال کون او افتاده (که عارف می‌رود از پیش و جمعی در بی  
عارف) میتوانید یک همچو منظره ذوقی خیالی تشکیل داده از روی حضور  
قلب و خیال جمع این قصیده مرا بخوانید تا بدانید چقدر خیال من با شما  
است. قربانت: (ابوالقاسم عارف)

در مدح حضرت مولانا علی بیرنگ:

ای نو جون هوشنگ و هوشیار علیجان

گویمت این نکته هوش دار علیجان



وای بر آنکس که در میانه مردم  
 با تو شود یار و همجوار علیجان  
 وای به حال کسیکه از تو بترسد  
 یا که تو بر وی شوی سوار علیجان  
 بخش کنی فحش و حرف تلخ تو در شب  
 صد فقرار شده نه سرشمار علیجان  
 دلبر شربت فروش باش و شکر لب  
 سرکه فروشی بنه کنار علیجان  
 لیک به مردانگی و غیرت و همت  
 یکه حریفی و نک سوار علیجان  
 راستی این راستان به دهر نیند  
 راستی از چرخ کجمدار علیجان  
 مملکت اشرافی و من و تو به ذلت  
 مال حلال و سلیقه دار علیجان  
 کارگر و رنجبر به زحمت ، و راحت  
 مفت خوران نکرده کار علیجان  
 مرد رعیت به پشت گاو جو خر ، شیخ  
 تن ندهد زیر بار کار علیجان  
 تا بود عمامه بار دوش ، گروهی  
 سوز حرادت و خر سوار علیجان  
 کرده فناعت ز زندگی تو و من هم  
 هر دو به یک شام و یک نهار علیجان  
 آمده از آسمان برای من و تو  
 سوره و اللیل و النهار علیجان







هیذا طبیعت ، محیط فاسد و مسموم  
 بشکند این چرخ کهنه کار علیجان  
 چشم سیاهی کند طپد دل من از  
 وحشت این قیر کون حصار علیجان  
 لعنت بر یارم و دیارم لعنت  
 بر پدر شهر و شهریار علیجان  
 لعنت بر کشور جم و کی لعنت  
 بر پدر تاج و تاجدار علیجان  
 نفرین بر کشور غم آور و نفرین  
 بر غم و غمخوار و غمکسار علیجان  
 تف بتو تف بر من و تقو بتو ای پست  
 مردم تنگران و شرمسار علیجان  
 لعنت بر روح آنکه مملکتی کرد  
 جغد نشین و خرابه زار علیجان  
 لعنت بر کور آن پدر که از او ماند  
 جهل و جهالت به یادگار علیجان  
 نفرین بر آن پسر که گر بکند بر  
 همچو پدر روزی افتخار علیجان  
 لعن بر اشراف و مفتحور کن و لعنت  
 بر پدر شیخ لاشخوار علیجان  
 ملت محکوم مرگ و محو و زوال است  
 گفتم و گویم هزار بار علیجان  
 آنقدر از دست غم شدم عصبانی  
 فکر فکورم بود فکار علیجان

کاش مرا نافریده بود که عمری  
 شکیم از آفریدگار علیجان  
 گر فندم فرصتی به دست برآرم  
 از فلک و چرخ دون دمار علیجان  
 گر تو و من متفق شویم عدو را  
 بایدش آویختن به دار علیجان  
 از خودی خود خدا گواه بروم  
 چون شتر مست و بی مهار علیجان  
 قطع کنم گرچه در مکالمه باشد  
 طول سخن به ز اختصار علیجان  
 جرگ رفیقان یگان یگان بیکانی  
 عرض ارادت ز جان نثار علیجان  
 زود رسان زودتر جواب بده نیست  
 طافت اوقات انتظار علیجان  
 نامه به مازندران نوشتی بنویس  
 عرضه ز من بر حسن برآر علیجان  
 هم به آشان هم اوشان حسینقلی را  
 هردو به غربت بهم سپار علیجان  
 عارف ممنون ز حشمت الملک این مرد  
 هست حقیقت بزرگوار علیجان

علی بیرنگ (پسر حاجی کاظم حریری استگندانی) از آزادیخواهان  
 بنام آذربایجان است. در تمام مدت انقلاب مشروطه در هر دوره داخل  
 انقلاب و دست شده و رولهای بسیار بزرگ برداشته و در آن راه از حبس  
 و زجر و تبعید آنچه بود دیده و کشیده سالها از خانه پدری برکنار و

دیوار بدیوار بوده است. علی از تاجرزادگان و تاجران کاردان تبریز بود بسی اعتبار و درهم و دینار داشت ولی همه را گذاشت و گذشت. اغلب همراهان و یاران علی در سال ۱۳۳۰ بدست مأمورین تزاری روسیه روی دار رفتند و جان بجانان دادند. علی در نتیجه تجربه‌ها و رنج‌ها و شکنج‌های منفه سال انقلاب ایران اکنون صورتی دارد سوخته و فرسوده و فکری پخته و آزموده. شیرین می‌نویسد و شیرین می‌گوید. فکرهای عالی را در بیانات ساده ولی بسیار نافذ و مؤثر نیک می‌رورانند. او را دیدن و متأثر نشدن کاریست بس دشوار. علی تاریخ ادبیات ایران را زیاد مطالعه کرده، در ضروب، و امثال و حکایات و اشعار مهارتی دارد. بسی از شبهای دراز و تنهای خود را با مثنوی مولانا راز و نیاز میکند. علی خوش می‌خندد و سخت می‌گرید. و کمتر کسی است که با خنده او بی اختیار نخندد و با گریه‌اش ملول نگردد. چون علی گذشته از چشمهای اشک آلود نطقی دارد که با عمای دلها نفوذ مینماید و مقاومت محالست! در نتیجه پراکنده و کسته گشتن دوستان و بی حقیقت درآمدن دیگران علی در این دو سه سال اخیر اعتزال نموده و در بروی مردم بسته است. معارفه‌اش با عارف در ۱۳۳۸ در رشت شروع کرد. در ۱۳۴۰ تقریباً یکسال در طهران اغلب شبان و روزان را با عارف بوده است بعد از سفر عارف بکردستان علی نیز نخست بهمازندران و سپس بواسطه فوت پدر بزادگاهش تبریز عزیمت نمود. علاقه علی و عارف تماماً از روی فکر و مسلک است و نسبت بهم محبتی دارند بی حدود. و آن که تاریخ کتابت این قسمت یعنی ۱۳۴۳ هجری است عارف بعد از یکسال و نیم اقامت طهران و سفر کردستان برای دفعه اول به آذربایجان رفته و در تبریز در منزل علی اقامت دارد.

(س)



### در راه کردستان (۱۳۴۰)

آقای حشمت الملک از رؤسای کردستان بود. در طهران عارف را بست مهمانی و اقامت چندی در کردستان دعوت کرد و با هم در سال ۱۳۴۰ حرکت کردند. آنچه در طهران دیدم این مرد در باره عارف از هیچگونه خدمت و مهربانی مضایقه نداشت. عارف همیشه قدرشناس و وفادار است ولی بهمان اندازه هم عصبانی و حساس، گاهی با جزئی غفلت طرف و گاهی هم شاید بیجهت می رنجد. در فصیده فوق «علیجان» عارف از حشمت الملک خوب گفته. (س.)

حشمت الملک آنکه عنوانش

پیش من اینکه خواندمی خانش

روز از صحبتش به تنگم و شب

عاجز از قل قل قلبانش

مزه حرف بی رویه زدن

شیره کرده است زیر دندانشم

گاه خواهد کند سکوت و لبک

چانه خارج بود ز فرمائش

راه طهران الی به کردستان

این چه خواهی ز یزد و کرمانش

غرقه در قلمز کثافت را

کی کند پاک آب پارانش

کاش کالسکه راه آهن بود

که بمردیم در پیابانش

## کالی

در آخر غزلی که مطلعش

«مرا عقیدهٔ پراز و پارسالی نیست»

بشوخی این بیت را نیز گفته بودم:

میانهٔ شعرا زشت و کر و بد یک و بوز

کچل عفن متفرعن تر از کمالی نیست

بعد از اینکه شنیدم بگوش ایشان رسیده است گذشته از اینکه از من

دل تنگ شده اند در مستی مراهم تهدید کرده بودند که عارف را خواهم

کشت اگر راجع به کچلی سر من چیزی گفته باشد این بود بنده هم

از ترس جان خویش این دو شعر را ساخته ام که اگر تا این جانی از طرف

ایشان حاصل شد و توانستم بی ترس حضورشان تشریف حاصل کنم بخوانم

ای کمالی قسم خودم بسرت که جو طاس مهتر صاف بود

سرموئی گر از سرت از من هر که گوید بدان خلاف بود

شوخی در میان شعرا عادتی است دیرین. میرزا حیدر علی کمالی

بطوریکه عارف اشاره کرده است روی سرش از موی خالی است ولی

داخل آن بهیچوجه خالی نیست. در طهران خدمتش رسیده. قدی کوتاه

سالی کهن ولی صورتی زنده و صحتی خوب و دلی جوان دارد و بشوق

شاعر شیرین سخن تبریزی آقای ایرج میرزا که میز با ایشان سرشوخی

دارند؛ کمالی مقتدای اهل حال است کمالی صاحب فضل و کمال است

اشعارش علاوه بر شیرینی سیوه دارند که مانند اشعار مو حنبری

ان شیوه بر انهار رنگ و اهنگ مخصوصی میدهد. قصاید و غزلیات

حکیمانه و وطن پرستانه عالی دارد. یکی از نازگیهای مخصوص بکمالی

اشاره به اساطیر یونان و تاریخ جهان در بعضی از اشعار است که شعرای

رومانیک اروپا را بخاطر می آورند. دیوانش در سال ۱۳۳۹ در استانبول

بهمت آقای ملک خان ساسانی چاپ شده، و یک نسخه از آن را خود شاعر بعد از تصحیح با خط خودشان باین بنده اهدا کرده‌اند. (ش.)



### غزال و ثوق الدوله (اصفهان ۱۳۳۸)

دو سال قبل در اصفهان بودم که روزنامه گل زرد رسید که در آن غزلی از فصیح رضوانی در خصوص وثوق الدوله با مطلع «ای ترک چشم مست تو شوخی است نازکن انهم بمردمان سروجان نیازکن» خوانده شد. خود و ثوق الدوله که رئیس الوزرای وقت بود از یک دو شعر آن استقبال کرده بود که اولین شعرش این بود «ای بر فیله دل و دین ترک نازکن دست جفا بخرمن دلها دنازکن» چون غزل رئیس الوزرا رئیس الوزرای غزلها بود گمان میکنم زیادتر از صدها شاعر متعلق ایرانی آنرا استقبال کردند که من جمله یکی هم ملک الشعرا بود. بنده را نیز خدا مرگ دهد چون ملا بودم طافت سکوت در خود ندیدم. یاری بود که هزار جامه صوری از دست ماه سر زده از جیب پیرهنش جاک و منهم در عداد دلان های پاچه یاره ایشان بشمار میرفتم. او مرا و ادارا با استقبال غزل حضرت اشرف کرد این بود که غزل «ای بازگاه حسن تو محمود ایازکن وی خسروان به پیش ایازت نیازکن...» را ساختم.

(رجوع کنید بغزلیات عارف). غزل دیگری هم در استقبال همان

غزل اینست:

ای خانه تو در بر رخ جنده بازکن

از در برون... همه را جنده بازکن

از دست داده دامن عصمت برغم شوی

با دیگران به مهر ز شوی احترازکن



ای برده هر چه بود بدزدی و خلق را  
 محتاج قوت قالب و نان و پازکن  
 هنگام احتیاج صدارت چهار دست  
 پشت سر جناب مدرس نمازکن  
 این نیز بر فرار نمااند غمین مباش  
 ای در فرار داد حقیقت مجازکن!

### فلفلحاححیح

غزل فلفلحاححیح همان غزلی است که به جهت حضرت آیت الله کردستان از بین راه که بطهران میآمدم ساخته (۱۳۴۱) و از همدان در ضمن کاغذی یکه به ایشان نوشته بودم به سندج فرستادم ولی سابقه دادن به این غزل ده مرتبه زحمتش بیشتر از نوشتن آن است؛ ایه الله بتماشای حوالی رفتم بودیم که یز مردی عامی و پیاپانی دیدیم که خبرهای غریب میگفت از جمله اینکه چهل شب در تبرستان کهنه که روز نیز جنبه و جادو از آن گذر ندارد مسغول بعضی اوراق و اذکار بوده است. خود ایه که منکره اثر متر و ظلمات بود معلوم شد بسی ازینها دانسته و حتی در شبهای خوفناک خوانده است و بسیاری از آنها را خواند که من تنها کلمه فلفلحاححیح را بخاطر سپرده. نصب الاسلام یک ملای پیرمرد بدبخت و سرفیزی است که اغلب علمای کردستان که امروز هر کدام عنوانی دارند شاگرد این بدبخت بوده اند ولی امروز از کثرت پریشانی جزئی امورات زندگانش را آیه الله اداره میکند خود آیه الله هم بیشتر تحصیلش پیش قطب بوده است علت بدبختیش این است که طبعاً آزادیخواه و متجدد بوده در اول مشروطه هم تأسیس مدرسه جدیدی کرده است البته یک همچو ملائی بودش بجهت دیگران خبیثی اسباب ضرر است پس به همین جهات عموم علماء او را تکفیر کرده از آنوقت هم دیگر نتوانسته است کمر راست کند روزی در مجلس وحکایت

منقلی پیش آمد که چهار و پنج نفر توانستند یک منقل آتش کنند پس اگر در غزل به شعریکه منقل قطب الاسلام در او است برسید بدانید مقصود چیست.

خواهم از راه خرابات فلفلهلح	طی کنم راه سماوات فلفلهلح
آیت الله بود پیر من و مرشد من	فارغ از ذکرم و آیات فلفلهلح
هیچ بی یاد تو غفلت نتوانم کردن	بخدا در همه اوقات فلفلهلح
راه آورد سندیج بر یاران برمش	از تو این تحفه بسوقات فلفلهلح
ذکر تسبیح و فلفلهلح و سبّاحه شیخ	نیست جزو هم و خرافات فلفلهلح
از فلفلهلح اگر کف بلب آری هرگز	نشود دفع بلیات فلفلهلح
دارم آمید شود زاهل عمایم ننکین	دامن دار مکافات فلفلهلح
منتظر جز عمل زشت نباشید ز شیخ	هست اعمال به نیات فلفلهلح
کی به بینم که در مسجد جامع گشته	ریش و عمامه کراوات فلفلهلح
مستقل خواهی اگر منقل قطب الاسلام	در یس یرده هیهات فلفلهلح
در دریات بیافم من از این پس که شده است	در دریات ادبیات فلفلهلح

این سه شعر نیز بقایای غزلی است که فراموش شده:

ازین سپس من و کنجی و دلبری چون حور

دگر بس است مرا صحبت هپور و حور

تو باشی و من و من باشم و تو شیشه می

کمانچه باشد و بی تار و تنبک و تنبور

به می مصالحه کردیم چشمه کوثر

برو به کار خود ای واعظ تقننچور!

این غزل شاه‌دستوری ما فرمودیم را در ضمن کاغذی از کان‌شفا به  
طهران نوشته‌ام. (۱۳۴۱)

نامه من برت از کان شفا می‌آید

محترم دار که این نامه ز ما می‌آید

از سپه‌کاری من گشته گریزان از من

شکوه‌ها دارد و در پیش شما می‌آید

گر بگوید سخن بی‌سر و پا گوش مکن

که به نمازی ما باد صبا می‌آید

هر که پرسد ز که این نامه رسیده است بگو

از شهنشه منش بی‌سر و پا می‌آید

بوی مهر از تو گمان کرده که می‌آید لیک

دید و هیکه بیامد به صدا می‌آید

بوی عشق آید باز از من اگر یک روزی

دیدم از جنس بشر بوی وفا می‌آید

چون به دربار شه عشق رسی کرئش کن

کاندر آجا به ادب شاه و گدا می‌آید

رخ نماید بر باید فل و آید اما

با دو صد عشوه به عصا بر ما می‌آید

به کجا رو کنم از دست خیالت هر جا

رخت بر بندم با من همه جا می‌آید

اندین کوه که من کرده مکان موسی‌اگ

آید آنجا ز کف افکده عصا می‌آید

عارف آید برت آروز که صد سجده شکر

جای آری و بگوئی: «به خدا می‌آید»!



## تصنیف‌های عارف

اینها همان تصنیف‌هایی هستند که در پی غزل‌های مؤثر و ممتاز عارف، در قلعه کوه‌ها، پای دره‌ها، دم ایشارها، لب رودها، سنیه چمن‌زارها، گوشه باغها و بستانها و ایوان‌خانه‌های ایران از شانزده سال بدین طرف از طرف زن و مرد با نغمه‌های دلگس در سرور و کدر خوانده شده و در جامعه موسیقی ملت ایران موقع بس نازنینی احراز نموده و مخصوصاً در پیش بردن احساسات آزادی خواهی «رول» بزرگی بر داشته و به نیکوئی از عهده آن در آمده اند؛ این تصنیف‌ها قیمت ادبی، احساسات عاشقانه، عشق آزادی، مهر وطن، ستایش درستی‌کاری، تحریک فداکاری و دیگر صفات شاعرانه عارف را در پیشگاه معنویت ملت ایران بهتر از مجسمه‌های زرین همواره جاویدان نگاه خواهند داشت. اینها اینیه‌های بسیار روشن و رنگارنگ صفحات حسیات انقلابی و اجتماعی دوره تحول ملت ایرانند که احساسات این دوره را در زبان موسیقی در مقابل انظار دقت نسل آبی، اناتیکه هنوز در پشت پندران یا در عالم نجاتند، مجسم خواهند نمود. اینها از غصه‌ها و دردها، زشتی‌ها و درشتی‌ها، خیانتها و جنایتها، کردارها و گفتارها و بالاخره از فداکاریها و آرزوهای ملی در کلمه‌های مفید و مختصر و گوس نواز حکایتها خواهند کرد و گوینده اینها (ابو القاسم عارف) را بی شبهه در حافظه آن نسل‌های جوان همیشه زنده خواهند داشت.



تاریخ تصنیف ساختن من

(بقلم خود عارف)

بودم امروز من از طایفه درد کشان

که نه از تازک نشان بود و نه از تاکنشان

نه تنها فراموش نخواهد شد بلکه معاصرین دوره انقلاب نیز

هیچوقت از خاطر دور نخواهند داشت که وقتی که من شروع به تصنیف ساختن و سرودهای ملی و وطنی کردم مردم خیال می کردند که باید تصنیف برای جنده‌های دربار یا «ببری خان» گربه شاه شهید مانند (گربه دارم الجه میرود بالای باجه میارد کله پاچه گربه مرایشش مکن بدش میاد) یا تصنیفی از زبان گناهکاری بگناهکاری در مضمون (شه زاده ظل السلطانم چشم و چراغ ایرانم شاه باباگناه من چه بود). که از یکطرف خطاکارتر از خود می پرسد گناه من چه بود ... الخ گفته شود. همچنین تاضیفهای معمولی دیگر مانند:

ای خانم فرانسوی رونق دین عیسوی  
تو که زیر شلورات توی آب و انبارت  
دریچه باز داری چه قدر نازداری

و لیلارا بردند چال سیلابی لیلای دایه اش آوردند سبب و گلایه لیلای  
لیلا گل است خیلی خوشگل است ...

ایضاً جوجه مال من مال جوجه نصف سب که شد میرم توی کوچه  
ایضاً ما شیخ و زاهد هلالی زمزمه کمتر شناسیم، دلا، هلالی زمزمه  
ایضاً آسمان پر ستاره نیزه بازی میکند

پسر عمو دختر عمو نا مزد بازی میکند

ایضاً عروس مروس کجات بگذارم جوجه خروس لای یات بگذارم  
ایضاً قافله از شیر شکر بارس است خانم منور جلو دارش است ...  
ایضاً بالای بانی، گفتن پرانی شصت بنام خوب می پرانی ...

از بیست سال قبل مرحوم میرزا علی اکبر سیدا که حقیقت درویشی را دارا و مردی و ارسته و صورتاً و معنأ آزاد مردی بود، تغییراتی در تصنیف داد و اغلب تاضیفاتش دارای اهنگهای دانشین بود. مختصر سه تازی هم میزد و تصنیف را اغلب نصف شب در راز و نیازتنهائی درست می کرد. بعد بل و جان باخته رقاصه یهودی (۹) شد و آخر کارش بچنون کشید و از غرایب آنکه الان که روز هیجدهم جمادی الاولی است و من

مشغول نوشتن بودم یکباره غزلی از و که سالها بود فراموش شده بود  
بخطرم رسید و دیدم که در مطلع آن خود اقرار بدیوانگی خود کرده  
است این نیز از صفای باطن او است. اینک با یک دنیا افتخار غزلی  
را که از ایشان یادگار دارم می نگارم:

غزل مرحوم میرزا علی اکبر شیدا

در خم زلف تو از اهل جنون شد دل من  
و اندران سلسله عمری است که خون شد دل من  
در ازل با سر زلف تو چه پیوندی داشت  
که پریشان شد و از خویش بیرون شد دل من  
این همه فتنه مگر زیر سر زلف تو بود  
که گرفتار بدین سحر و فسون شد دل من  
سوخت سودای تو سر مایهٔ عمرم آید و ست  
می نرسی که در این واقعه چون شد دل من  
بی نشان گشتم و جستم حوئشان از دهش  
بر لب آب بقا راه نمون شد دل من  
به تولای تو ای کعبهٔ ارباب صفا  
پیش اهل حره و دیر زیون شد دل من  
زلف بر جهره نمودی تو پریشان و نگون  
که سپه روز از آن بخت نگون شد دل من  
درد بستان غمت خوانده حو یک حرف وفا  
به صفای تو که دارای فنون شد دل من  
روی بنما و زمن هستی موهوم بگیر  
سپ از زندگی دینی دور شد دل من  
تا که از خال لب نکتهٔ موهوم آموخت  
واقف سر ظهوران بطون شد دل من  
ای صفا نور صفائی بدل شیدا بخش  
تیره از خیره گئی هس حرون شد دل من

نیز یکدوره از یکی از تصیفهای انرحوم در خاطر مانده است:  
ای ساقیا ز راه وفا بشیدای خود جفاکم نما که سلطان ز لطف  
ترحم کند بحال گدا (ایضاً)  
نوای سر و ناز به صد عز و ناز به بستان خرام که شد چهره ات چمن  
را طراز (ایضاً)

ای که به پیش قامت سر و چمن سخیل شده (ای جانم ای به بهم)  
سر و چمن به پیش تو کونه و منفعل شده (ای جانم ای به بهم)  
تا بکی از غمت گدازم ای صنم بسوزم و بسازم  
چکم چکم ز عشقت چه سازم ... الخ

نبودن اشارات «نوت» بزرگترین بدبختی موسیقی ایران است و الا  
آهنگ‌های در دل شب پیدا کرده شیدا از میان نمیرفت. همین تصنیف  
فوق ممکن بود هر ارسال دیگر باعث بقای اسم او بود. از دل‌تنگی‌های  
من یکی آنکه در همین دوره زندگانی خود من آنچه را که بنام من  
میخوانند اغلب غلط است فقط چند نقری که اول آنها شکر الله خان  
است بواسطه اینکه اغلب در موقع ساختن تصنیف با من بوده اند توانسته  
اند از عهده آن بیایند. بعد از سفر استانبول و دیدن دار الالحان ترک  
و شنیدن آوازه‌های آنها که می توان گفت مرکب از موسیقی ایران  
و عرب است بارزوی آن بودم که در بر گشتن بایران اسباب یک مدرسه  
موسیقی را فراهم ارم ولی افسوس که مقدمه آن شروع نکرده موضوعش  
از میان رفت. حتی پیش خودم خیال میکردم که «اوپرا» و یا «اپرت»ها  
ترتیب داده و بواسطه همان شاگردان مدرسه موسیقی بصحنه تعاشا آورده  
باشیم که گمان دارم اگر بحیز فعلیت می آمد از «آرشین مال الان»  
بدتر نمی شد.

باری مقصود از ذکر اسامی تصنیف‌های عامیانه فوق، غیر از آن  
مرحوم شیدا، آن بود که بدانند اگر من هیچ خدمتی دیگر به موسیقی  
و ادبیات ایران نکرده باشم وقتی تصنیف وطنی ساخته ام که ایرانی  
از ده هزار نفر یکنفرش نمیدانست وطن یعنی چه. تنها تصور میکردند



وطن شهر یا دهی است که انسان در انجازه آئیده باشد چنانکه اگر مثلاً یک کرمانی باصفهان میرفت و در انجا بروی خوش نمیکندشت با کمال دلنگی میخواند (نه در غربت دام شاد و نه درونی در وطن دارم اللہسی بخت بر گردد ازین طالع که من دارم). جنگ حیدری و نعمتی هم از میان نرفته است و اهل یک محله با اهل محله دیگر مانند آلمان و فرانسه در سر (الزاس لرن) در جنگد خصومت بچه‌های جاله میدان یا لوطی های سنگلیج در سر حرکت دادن نخل نکیه حاجی رجبعلی موضوع بحث است. جنگ جهانگیر که مدتی است شروع کرده و در واقع هنوز خاتمه نیافته اسباب حیرت مردمان شده در صورتیکه این نفاذیای داخلی ما صدها سالست موجودند. امید است بهمت و الای کرسی نشینان بهارستان که زبان از تعریف یگان یگان آنها عاجز است (!) این نیز انجام گیرد چنانکه درد های دیگر را بخوبی (?) جاره کردند! شکر خدا را بعد از مشروطه معنی وطن فهمیده شد! محل های فائده شخصی دوائر و کیل تراشی، حکومت فارس، ریاست تجدید تریاک خار و رامین و امثال اینها وطن های «مقدسی» امروزند که سنگ انرا در روزنامه ها و کوچه و بازارها بسینه میزنند....!

روح حضرت رومی شاد که گفته است (این وطن مصر و عراق و شام نیست) (این وطن شهری است کورا نام نیست)!

اکنون که معنی وطن تا اندازة معلوم گردید پس می توانه با قوت قلب بگویم!

اندر وطن کسی که ندارد وطن منم  
 انکس که هیچکس نشود مثل من منم  
 اندر لحد کسیکه بدرد کفن منم  
 از بهر آنم وطن که نند آن من منم  
 ان کوبه زندگیش «عیست زخون دل  
 وز بعد مرگ خویش ندارد کفن منم

ان کشور خراب کزو روح در عذاب  
 و ان مملکت که جان زوی اندر محن منم  
 ان کس که عیش گاه جم و کیقبادوکی  
 از بهر او شده است چو بیت الحزن منم  
 انکس که در قمار در این دور روزگار

بد نقشیش بهرد سوی باخن منم

انکس که در میانه مردم بسوء خلق

بد خلقیش کشید سوی سوء ظن منم

انکس که همچو مور بلغزنده طاسن فکر

از دست حس خویش بود در لکن منم

ان مرد با نصب و غیرت که زندگی

کرده است در فشار ز درد وطن منم

عارف قسم بمی تو بمیری بذات عشق

اینها که گفته ام تو به بین مرگ من منم

من بی وطن امروز که شعر و سرودهای وطنی ساختم دیگران در فکر

خود سازی بودند و کار شعر و شاعری با فتضاح کشیده بود

قبل از سفر مهاجرت و بدیختی های دنیا گردی مشغول تشکیل

ارکست نمایش بودم که در نیتر با قراف داده شد و چند روز بعد از آن

مجبور بمسافرت گردیده طهران را وداع نمودیم، در همان او ان و زن

واهنگ تصنیفی را که با میل اعلیحضرت برای جشن تا جگنداری با اینکه

شاه انوقت شاه محبوب بود با وجود این با کمال بی میلی بدرخواست چند

تقر اذاجزای خلوت خصوصاً عین السلطان حاضر نموده و از ملك الشعراء

که انوقت عالم صمیمیتی با ایشان داشتم اکمال این تصنیف را که شروع

انرا با بر گردان (گوی بساقی که می پیارد متصل و بی زپی پیارد از

خم جمشید جم بر یزد در سر کماوس و کی پیارد) ساخته بودم،

خواهنر کردم او نیز اول از زیر این بار پهلو خالی کرده بعد ساخت

که بر گردان دوره اول ان این است (یادشها ملك جم خرابست پای

بداندیشی در رکاب است خیز و به این کار چاره‌کن چاره بیچارگان نواب است) ولی افسوس که در همان روز ملک بطمع این اتحاد که عارف بشود و مراد رسایه بگذارد چون ایران سر زمین حسد است و تخرمی جز رشک بار نمی آرد. غافل از اینکه اخوند شدن آسان و آدم شدن مشکل است با... دیگران نمی شود عروس کرد، و انگهی تصنیفی که زاینده‌دو فکر شد حکم بچه را دارد که از دو نطفه باشد این است که «قبحه بمسجداً فکند طفل حرام زاده را» با اینکه اغلب مردم این تصنیف را از من میدادند من آنرا در جز و تصنیف های خودم نوشتم و آنرا طعمه حاسدین قرار دادم که گفته اند (امیر غافله گاهی توافقی شرط است که بی نصیب نماند قاطعان طریق) چندی بعد در مجلسی با شکر الله خان که خداوند مضراب است در سر یکی از همین تصنیف های حرام زاده خود شان طرف شده حتی مرادزد شعر قلمداد کرده بودند! این است آتش بی الصافی و حقد و حسد که خشک و تر رومی سوزاند و با بودن این آتش چگونه می توان امید ترقی علم و عرفان را بروراند؟! در صورتیکه خود نان تمام يك مقاله را که بعد از نمایش تئاتر با قراف برای تشویق من نوشته شده بود تحریف و سرقت نمودند. (دزد قبالة دزد شنید ست هر کسی یاران حذر کنید دزد مقاله دزد) از عایدات مهم این نمایش که زیاد بود تنها صد تومان بدست من رسید که خرج راه کرده و مسافرت نمودم!

شرح حوادث نا گوار این مسافرت تا بغداد کتابی از فساد اخلاق - خبی خائنین ایرانی خواهد بود. انوقت که ابوا بجمعی قشونها و خدمت های خیالی برای گرفتن پول «پرویا گاند» آلمان از طرفی و روس و انگلیس از طرفی دیگر ترتیب داده شده و «بر این خوان یغما حده دشمن» دوست» بود من با کمال سختی خود را قم و اصفهان و کرمانشاهان رسانده و در تمام این مدت پولی که گرفتم چهار و پنج لیره بود که در بر و جرد توسط مشهدی باقی از میرزا کریم خان گرفتم و در به... شنیدم گویا سر داز محیی هزار و پانصد تومان بنام من از شونمان گرفته بوده است. البته این نوشته ها اگر وقتی طبع بشود اگر خطائی گفته باش

لغت و نفرین ایشان و دیگران مرامی گیرد. از قصر بمناسبت خود کشتی رفیق راه من عبد الرحیم خان حالت جنون پیدا کردم و نظام السلطنه يك كالسكه گرفته مرا بغداد فرستاد انجاهم حیدر خان عمو اوغلی متحمل مخارج من شده هفته دو مرتبه دكتر آلمانی بمنزل من آورده و در هر يك دفعه نیز دو لیره حق القدم میداد. دو سه ماه یعنی تا موقعیکه بغداد بود از هیچگونه یاری نسبت بمن مضایقه نمود. در مراجعت بکرمانشاهان من هم مجبور شدم چند ماهی از ترك یا آلمان حقوقی بگیرم و آن حقوق که برای من معین شده بود کفایت مواجب يك نوکرا نمی کرد. در کرمانشاهان تنها مرحوم حسین خان لاله که مجسمه وطن پرستی بود و میرزا حبیب الله خان خوانساری را دیدم که يك دینارنه از آلمان و نه از ترك نگرفته و من که زیر این بار تنگین رفته بودم بحسین لاله یاری می کردم و همواره بخيال ان بوده ام که پولی حلالی گرد آورده و این جوهر را بصاحبانش رد نموده و من بحصه خود راضی نشوم مرهون منت اجانب بوده باشیم. در ان موقع ترکها خیال حرکت بطهران داشتند و منهم تصمیم دادن کنسرتی را کردم که این مبلغ را تهیه نمایم. خوشبختانه ترکها بدین خیال موفق نشدند زیرا اشخاصی که بافکار و مقاصد آنها از نزدیک آشنا هستند خوب می دانند که اگر می آمدند چه میشد. آخر تا استانبول عقب نشینی کردیم و در این سفر نظام السلطنه از هیچگونه مهربانی و انسایت در حق من کوتاهی ننموده مراد و کالسکه شخص جای داد و من این انسایت ایشان را هیچگاه فراموش نخواهم نمود اما اینکه من در مقابل بدی با یسان کرد ام ذراه نمك نشناسی بود بلکه جهات دیگر داشت که از ان جمله با ترکها ساختن ایشان بود و من نتوانستم حقوق ملی خودم را فدای دوستی شخصی نمایم. در استانبول چه زحمت ها بما وارد آمد و از بی پولی چه ها کشیدیم همدرد ها میدادند و کاغذی برای استعانت پیش ملث نوشته جواب نگرفتم وبعد بواسطه دوستی از یکی از تجار ایرانی قرض نمودم. البته مبلغی نیز از بابت حقوق بما دادند.

صورت تصنیف های عارف که حتی الامکان بتاریخ و ترتیب نوشته می شود.



تصنیف اول: تقریباً در هیجده سالگی قبل از آمدن بطهران گفته ام (۱۳۱۵) این تصنیف در رشت بعشق يك ازمنی زاده گفته شده است.

دیدم صنی سر و قدوروی چو ماهی

اللہی تو گواهی خدایا تو پناهی

افکنده بر خسار حومه زلف سیاهی

اللہی تو گواهی خدایا تو پناهی

گر گویم سروش بود سر و خرامان

این قسم شتابان خون کبک خرامان

ور گویم گل پیش تو کل همچو گیاهی

اللہی تو گواهی خدایا تو پناهی

این نیست مگر آینه لطف اللہی

اللہی تو گواهی خدایا تو پناهی

صد بار گدایتش به از منصب شاهی

اللہی تو گواهی خدایا تو پناهی



تصنیف دوم (در پرده شور): اول تصنیف که بعد از مرحوم شیدادر طهران در ورود فاتحین ملت بطهران (۱۳۲۶) ساخته ام

ای امان از فراقت امان مردم از اشتیاق امان از که گیرم سر اشت آمدن  
(امان امان امان امان)

مرده ای جان که جانان آمد یوسف ازحه بکنعان آمد دور مسروضه  
خواهان آمد (امان ... الحد.)

عارف و عامی سر می نشستند عهد محکم ساقی بستند پای خم تو بهرا  
بسکستند (امان ... الیخ.)



تصنیف سوم (در پرده افشاری) در همان اوان ساخته شده

— ۱ —

نمیدانم چه در یمانه کردی (جانم) تو لیلی و ش مرا دیوانه کردی  
 (جانم، دیوانه کردی جانم، دیوانه کردی خدا دیوانه کردی)  
 چه شد اندر دل من جا گرفتی (جانم) مکان در خانه ویرانه کردی  
 (جانم ویرانه کردی جانم ویرانه کردی خدا خدا ویرانه کردی)  
 ای تو نمنای من، یار زیبای من، توئی لیلای من  
 مرا مجنون صفت دیوانه کردی (جانم دیوانه کردی،  
 جانم، دیوانه کردی، خدا دلم دیوانه کردی.)

— ۲ —

(به ترتیب فوق)

زدی از هر طرف آتش چو شمع مرا بیچاره چون پروانه کردی  
 پریشان روز عالم شد از امروز که بر زلف پریشان تانه کردی  
 ای یار سنگین دلم لعبت خوشگلم سر و پا در دلم  
 به فقیران نظر شاهانه کردی ... الخ

— ۳ —

(ایضاً به ترتیب دوره اول)

شدی تا اشنای من از امروز مرا از خویش و از بیگانه کردی  
 چه گفت زاهدان پیر خرابات که ترک سبحة صددانه کردی  
 ای تو نمنای من یار زیبای من توئی لیلای من  
 مرا مجنون صفت دیوانه کردی ... الخ  
 برندی شهره شد نام تو عارف که ترک دین و دل رندانه کردی.

\*\*\*

تصنیف چهارم (افشار) (در گرگانه رود طالش ۱۳۲۷):

نکتم اگر چاره دل هر جائی را نتوانم و تن ندهم رسوائی را  
 فرود مرا از سر سودایت و برون اگرش بکوبی تو سر سودائی را  
 همه شب من اختر شرم کی گردد صبح مه من چه دانی تو غم تنهائی را

چه خوش است اگر دیده رخ مجرب یبند. نبود جز این فایده‌ای بینائی را  
 چه قیامت است اینکه تو از قامت داری بنگر به بدنالت عجب غوغائی را  
 به چمن بکن جلوه که تا سرو آموزد ز قد توای سرور و آن رعنائی را  
 نه چو وامقی همچون من گیتی دیده است نه نشان بدهد چرخ چونو عندائی را  
 همه بجا غم عشق تو رفت و باز آمد چو ندید خوشتر ز دلم ماوائی را  
 توجهان پر از شهد سخن کردی عارف ز توطوطی اموخته شکرخائی را

\*\*\*

تصنیف پنجم (سه گاه) در مسافرت طوالش همان سال.

— ۱ —

افتخار همه آفاقی و منظور منی شمع جمع همه عشاق به هر الجمعی  
 بسر زلف پریشان تو دل‌های پریش همه خو کرده چو عارف به پریشان وطنی  
 ز چه رو شیشه دل می شکستی تیشه بر ریشه جان از چه زنی

سیم اندام ولی سنگ دلی ست پیمانی و پیمان شکنی

اگر درد من بدرمان رسد چه میشد

شب هجر اگر پایان رسد چه میشد

اگر بار دل بمنزل رسد چه گردد

سر من اگر بسامان رسد چه میشد

سر من اگر بسامان رسد چه میشد

ز غمت خون می گریم بنگر چون می‌گریم

زمره دل میریزد ز جگر خون می آید

افتخار دل و جان می آید یا ربی پرده عیان می آید.

— ۲ —

تو اگر عشوه بر خسر و پرویز کنی همچو فرهاد رود در عقب کوه کنی

متفرق نشود مجمع دل‌های پریش تو اگر شانه بر آن زلف پریشان زنی

ز چه رو شیشه دل می شکستی تیشه بر ریشه جان از چه زنی

سیم اندام ولی سنگ دلی ست پیمانی و پیمان شکنی

سست پیمانی و پیمان شکنی  
 بچشمت که دیده از صورتت نگیرم  
 اگر میکشی و گرمیزی به نیرم  
 تو سلطان حسن و من کمترین فقیرم  
 کزندم اگر ز سلطان رسد چه میشد  
 کزندم اگر ز سلطان رسد چه میشد  
 ز غمت خون میگیرم بنگر جون میگیرم  
 ز مژه دل میریزد ز جگر خون می آید  
 خون صد سلسله جان میریزد بسر کشته جان می آید



### تصنیف ششم (افشار):

یکسال بعد از مسافرت طوالتش ورشت در طهران بجهت خانم تاج السلطنه ساخته ام.

(خانم مزبور فوق از دختران ناصر الدین شاه است در طهران شنیدم مشار الیها کتابی در توصیف احوال در بار پدرش تألیف نموده و در آن از سوانح و اسبابی که او را بدبخت نموده است نیز صحبت کرده. اگر چنانچه این کتاب در خور شهرت آن نوشته شده باشد البته از نقطه نظر تاریخ قیمت بزرگی دارد و امید است وقتی چاپ گردد — تفق.)

شعر اول این تصنیف این بود «کند افتخار از تو تاج کیانی» چون دیدم این توهین بزرگی است نسبت به یک تاجی که آن سالهای در از تاج افتخار و شرافت ملتی بوده است که بدبختانه بواسطه جهالت آن شرافت ملی خود را فراموش کرده است مثل اینکه هیچوقت فراموشام نخواهد شد. و الحق فراموش شدنی هم نیست، که موقع عقب نشینی از جنگ روسها بعضی از ژاندارم و مجاهدین نزدیک بی ستون که رسیدند تمثال بی مثال داریوش را که نام و نشان اش از افتخارهای دیرین این ملت حقناشناس است، بنا کردند به شلیک و قریب چند صد فشنگ



بر آن کوه با شکوه خالی نمودند کوهی که وقتی کمر چرخ در مقابل عظمت آن خم بود ...! تا وقتی که یکنفر سوئدی یا آلمانی رسیده و فریاد زد که چه دشمنی با شرافت ملی و تاریخی خود دارید این بود دست کشیده و «رفتند بجائی که عرب رفت و نی انداخت».

باری برای اینکه روزی هدف ملامت بعضی ایرانیهای بار يك پین نباشم مصرع را (تو ای تاج تاج سر خسروانی) نوشتم ولی اگر توهین هائی را که از سالها بدین طرف بدین تاج وارد آمده و اشخاص نا لایق انرا بر سر کرده، ملاحظه نمائیم خواهیم دید در مال مصرع اولی مبالغه نیست.

— ۱ —

نوای تاج، تاج سر خسروانی شد از چشم مست تو بی پا جهانی  
تو از حالت مستمندان چه پرسی تو حال دل درد مندان چه دانی  
خدا را نگاهی بما کن نگاهی برای خدا کن به عارف خودی آشنا کن

دو صد درد من از نگاهی دو اکن

جسیم طبیبم عزیزم، توئی در مان دردم ز کویت برنگردم  
به هجرت در نبردم به قربان تو گردم.

— ۲ —

زمزگان دو صد سینه اماج داری دل سنک در سینه عاج داری  
سر فتنه و عزم تا راج داری ندانم چه بر سر نوای تاج داری  
به کوی تو غوغای عام است چه دانی که عارف کدام است  
میت در صراحی مدام است نظر جز بروی تو بر من حرام است.

نوشاهی تو ماهی الهی گواهی

نو یکتا در جهانی تو چون روح و روانی

ز سر تا پا توجانی خدای عاشقانی

تصنیف هفتم (دشمنی):

این تصنیف در دوره دوم مجلس شورای ایران در طهران ساخته شده است. بواسطه عشقی که حیدر خان عمو اوغلی بدان داشت میل دارم این تصنیف به یادگار انمرحوم طبع گردد.

هنگام می و فصل گل و گشت (جانم گشت و خدا گشت و) چمن شد  
در بار بهاری تھی از زاغ و (جانم زاغ و، خدا زاغ و) زغن شد  
از ابر کرم خطه ری رشک ختن شد

دلنگ چو من مرغ (جانم مرغ) قفس بهر وطن شد  
چه کچر فتاری ایچرخ چه بدکر داری ایچرخ سرکین داری ایچرخ  
نه دین داری نه این داری (نه این داری) ایچرخ

— ۲ —

(به ترتیب فوق)

از خون جوانان وطن لاله دمیده از ما نم سر و قدشان سر و خمیده  
در سایه گل بلب ازین عصه خزیده گل نیز چو من در غمشان جامه دریده  
چه کچر فتاری ... الخ

— ۳ —

(به ترتیب دوره اول)

خواهند و کیلان و خرابند وزیران بردند بسرقت همه سیم و زر ایران  
ما را نگذارند به يك خانه ویران یا رب بستان داد فقیران ز اعیان  
چه کچر فتاری ... الخ

— ۴ —

(ایضاً)

از اشک همه روی زمین زیر و زیر کن  
مشتی گرت از خاک وطن هست بسر کن  
غیرت کن و اندیشه ابام بتر کن اندر جلو تیر عدو سینه سپر کن  
چه کچر فتاری ... الخ